

اگر عصبانی شدی از دست مزد خبیری نیست!

ترجمه‌ی مجید عمیق

جوان! شرط را باختی و حالا باید دو سال تمام مفت و مجانی برایم کار کنی.»

مرد جوان دو سال تمام در مزرعه، بدون دریافت هیچ دست‌مزدی کار کرد و عاقبت خسته و رنجور به خانه‌اش برگشت.

وقتی برادر بزرگ‌ترش از ماجرا باخبر شد، به او گفت: «خودت را ناراحت نکن. من حق این مرد خسیس را کف دستش می‌گذارم.»

فردای آن روز، برادر بزرگ‌تر به مزرعه‌ی مرد خسیس رفت و از او خواهش کرد کاری به او بدهد.

مرد گفت: «تو می‌توانی در مزرعه‌ی من کار کنی، اما به یک شرط.

تو از امروز تا بهار سال آینده، یعنی زمانی که اولین فاخته‌ی بهار آوازش را سرمی‌دهد، در مزرعه کار خواهی کرد، اما در این مدت

نباید عصبانی شوی. اگر عصبانی شدی، باید پنجاه سکه‌ی طلا به من بدهی و اگر من عصبانی شدم، پنجاه سکه‌ی طلا به تو خواهم داد.»

برادر بزرگ‌تر جواب داد: «پنجاه سکه‌ی طلا خیلی کم است. بهتر است شرط ما صد سکه‌ی طلا باشد.»

مرد خسیس از شنیدن این حرف خیلی خوش‌حال شد و گفت:

«قبول می‌کنم.»

صبح روز بعد،

برادر بزرگ‌تر از

خواب بیدار شد

مرد جوانی برای پیدا کردن کار به همه‌جا سر زد و عاقبت به خدمت مزرعه‌داری درآمد. قرار شد مرد جوان در ازای یک سال کار در

مزرعه، پنجاه عدد سکه به عنوان دست‌مزد دریافت کند. پیش از شروع کار، ارباب به مرد جوان گفت: «تو از همین امروز تا بهار سال

بعد، یعنی زمانی که اولین فاخته آوازش را سرمی‌دهد، در مزرعه کار خواهی کرد و در این مدت نباید عصبانی شوی. در هر جا و هر کاری

باید به اعصاب مسلط باشی؛ در غیر این صورت نه تنها از دست‌مزد خبری نیست، بلکه باید دو سال تمام برایم مفت و مجانی کار کنی.»

مرد جوان چاره‌ای جز قبول شرایط ارباب نداشت.

صبح روز بعد ارباب به مرد گفت: «زودباش، برو مزرعه و علف‌های هرز را وجین کن، اما قبل از تاریکی هوا نباید دست از کار بکشی.»

مرد جوان راهی مزرعه شد و کارش را شروع کرد. او پس از غروب خورشید پیش اربابش برگشت.

ارباب با عصبانیت گفت: «چرا برگشتی؟ مگر نگفته بودم تا هوا تاریک نشده، نباید دست از کار بکشی؟»

اما خورشید غروب کرده است. درست است که خورشید غروب کرده، اما ماه در آسمان است و هوا هنوز تاریک نشده است.

مرد جوان از شنیدن حرف‌های ارباب شگفت‌زده شد و گفت: «غیرممکن است. من چه‌طور تمام شب را در مزرعه کار کنم؟ چه کسی گفته که وقتی ماه در آسمان می‌درخشد، هنوز روز است؟»

اوه، مثل این که قول و قرارمان یادت رفت و کم‌کم عصبانی می‌شوی.

نه ارباب، من عصبانی نیستم. فقط از آن که گفتید وقتی ماه در آسمان می‌درخشد، هنوز روز است، کمی تعجب کردم.

مرد دوباره به مزرعه برگشت و تمام شب را کار کرد. اما نزدیکی صبح، دیگر طاقتش تمام شد طوری که از شدت خستگی توان

ایستادن نداشت. او از دست ارباب آن‌قدر عصبانی بود که داد زد: «ای شیاد، اگر این‌جا بودی، همین الان حقت را کف دستت

می‌گذاشتم. بالاخره تلافی می‌کنم.»

از بخت بد مرد جوان، ارباب زورگو و خسیس که پشت بوته‌ها مخفی شده بود، حرف مرد جوان را شنید

و ناگهان از مخفی‌گاهش بیرون آمد و گفت: «خوب، ای مرد



ولی سر کار نرفت. ارباب نزد او رفت و گفت: «زود باش ابله! خورشید طلوع کرده است و تو هنوز خواب هستی؟»

– خورشید طلوع کرده است؟ خورشید چگونه جرئت کرده است بدون اجازه‌ی من طلوع کند؟

– دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار و زود برو به مزرعه.

– مثل این که کم کم داری عصبانی می‌شوی.

– نه. ابدأ. من فقط خواستم به تو بگویم کارهای زیادی در مزرعه است که تو باید انجام دهی. کار منتظر توست.

– مهم نیست، بگذار کار منتظر من باشد. من که نخواستم کار منتظر من باشد.

– تا تو به مزرعه برسی، ظهر شده است.

– راستش دلم می‌خواهد یکی دو ساعت دیگر هم بخوابم و بعد از آن سر کار بروم.

– امیدوارم از یکی دو ساعت بیشتر نشود!

– مثل این که کم کم عصبانی می‌شوی، این طور نیست؟

– نه، ای آدم‌پُرو! به هیچ وجه عصبانی نیستم. فقط می‌خواهم بگویم تا سر کار بروی، شب شده است.

– مهم نیست ارباب! دوباره روز می‌شود. مگر نه؟ اما خوب گوش کن! این رختخواب من مثل سنگ است. دوست دارم این یکی دو ساعت را بروم انباری و روی پشته‌ای از کاه‌های نرم بخوابم.

مرد خسپس خیلی خیلی عصبانی شد، اما عصبانیتش را نشان نداد تا شرط را نبازد. از این رو بی آن که حرفی بزند، راهش را کشید و رفت.

برادر بزرگ‌تر به انباری رفت و با خیال راحت تا غروب خوابید. وقتی مرد خسپس از ماجرا باخبر شد، به انباری رفت و به تندی داد کشید و گفت: «تو خجالت نمی‌کنی؟ کار گرانی که اول صبح رفته‌اند سر کار، در حال بازگشت هستند، اما تو هنوز خوابیده‌ای و سر کار نرفته‌ای؟»

– ارباب عزیز، به نظرم این دفعه عصبانی شدی.

– نه، اصلاً. منظورم از آمدن به این‌جا این بود که از شما بخواهم به خانه بیایی.

– خوب، این شد یک حرف درست و حسابی. پس صبر کن با هم برویم.

بردار بزرگ‌تر می‌خورد و می‌خوابید و سر کار نمی‌رفت. این کار همیشگی او بود.

مرد طمع کار هم از شدت عصبانیت می‌سوخت، ولی خشمش را فرو می‌خورد و حرفی نمی‌زد.

اواسط زمستان بود. ارباب تصمیم گرفت چاره‌ای پیدا کند تا از دست مرد تنبل خلاص شود. درختی جلوی خانه بود. مرد از زنش خواست تا به بالای درخت برود و با اشاره‌ی دست او آواز فاخته سر بدهد. بعد کار گرش را صدا زد و در همان لحظه به زن اشاره کرد و زن آواز غریبی سر داد: «کو کو... کو کو...»

ارباب به برادر بزرگ‌تر گفت: «امسال فاخته‌ها زودتر بازگشته‌اند. هر چند بهار فرانسیده است، اما قرار ما این بود که تا زمان بازگشت فاخته‌ها در مزرعه کار کنی؛ بنابراین کار تو به پایان رسیده است و می‌توانی این‌جا را ترک کنی.»

برادر بزرگ‌تر زود به خانه رفت و لحظه‌ای بعد با یک تفنگ برگشت. او تفنگ را به سمت درخت نشانه گرفت و گفت: «پیداشدن فاخته‌ها در این وقت سال بدشگون است. بهتر است او را با شلیک تیر ساکت کنم.»

پس از نشانه‌گیری، دستش را روی ماشه گذاشت و آماده‌ی شلیک شد. مرد طمع کار زود تفنگ را از دست او قاپید و با لحنی عصبانی فریاد زد: «مگر کوری؟ تو اگر شلیک می‌کردی یک انسان را می‌کشتی نه یک فاخته را. زود باش از این‌جا برو.»

برادر بزرگ‌تر جواب داد: «حتماً ارباب، من از این‌جا می‌روم. اما به نظرم عصبانی شدی و شرط را باختی، این طور نیست؟»

مرد خسپس که هنوز از خشم به خود می‌پیچید، فریاد زد: «نه تنها از دست تو عصبانی شده‌ام، بلکه دارم دیوانه می‌شوم. این صد سکه را بگیر! دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.»

بردار بزرگ‌تر پس از گرفتن سکه‌ها گفت: «خداحافظ ارباب عزیز! برادر من به خاطر همین سکه‌ها دو سال تمام برایت کار کرده بود.»

